

# ساعت مادر بزرگ

نویسنده: کیت پیرسون

مترجم: بیتا ابراهیمی

نشر چشمه

---

سرشناسه: پیرسون، کیت، ۱۹۴۷م

Pearson, Kit

عنوان و نام پدیدآور: ساعت مادر بزرگ / نویسنده: کیت پیرسون؛ مترجم: بیتا ابراهیمی؛

ویراستار: آرش آذربیکان

مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، کتاب چ، ۱۳۹۸

مشخصات ظاهری: ۲۲۷ ص

فروست: رده بندی کتاب چ: داستان های ونوشه، تجربه / توانایی / انگیزه

شابک: ۷ - ۲۹ - ۶۸۳۹ - ۶۲۲ - ۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: A handful of time, 2011

عنوان دیگر: مشتی پر از زمان

موضوع: داستان های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسه ی افزوده: ابراهیمی، بیتا، ۱۳۵۵، مترجم

شناسه ی افزوده: آذربیکان، آرش، ویراستار

رده بندی کنگره: PZ۷

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱ [ج]

شماره ی کتاب شناسی ملی: ۶۰۰۸۳۱۴

---



کتاب کودک و نوجوان نشر چشمه



## ساعت مادر بزرگ

نویسنده: کیت پیرسون

مترجم: بیتا ابراهیمی

ویراستار: آرش آذربیکان

مدیر هنری: حبیب ایلون

صفحه آرایی و اجرای گرافیک: مریم ماهر

لیتوگرافی: باختر

چاپ: دالاهو

تیراژ: ۷۰۰ نسخه

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۹، تهران

شابک: ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۶۸۳۹ - ۲۹ - ۷

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر کتاب چ است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.



[www.cheshmeh.ir](http://www.cheshmeh.ir)



[ketabechecheshmeh](https://t.me/ketabechecheshmeh)



[ketabeche](https://www.instagram.com/ketabeche)

به یاد خاله‌ام،

مالی مکنزی

تام آرام گفت: «شاید بتوان گفت... شاید بشود

گفت که آدم‌های مختلف زمان‌های مختلفی

دارند، گرچه همه‌ی این زمان‌ها در واقع تکه‌هایی

از زمان اصلی‌اند.»

باغ نیمه‌شب تام

فیلیپا پیرس

پاتریشیا<sup>۱</sup>، به محض این که کانو را به آب انداخت، فهمید که اشتباه کرده است. قایقِ درازِ سبز در ساحلِ خیلی محکم و استوار به نظر می‌رسید، اما روی آب که شناور شد، انگار جان گرفت. پاتریشیا مجبور شد پیش از آن که قایق آرام‌آرام از او فاصله بگیرد، دنبالش به آب بزند. دست‌کم یادش مانده بود که پارو را توی قایق بگذارد. پایش را انداخت بالای لبه‌ی لغزنده‌ی قایق و یک جوری پرید و خودش را به شکم امن قایق رساند.

اما خیلی هم امن نبود. پارو دائم از دستش سر می‌خورد. نمی‌توانست ضربات نرم دخترخاله‌اش، کلی، را تقلید کند؛ پارو زدن‌هایش کوتاه و

شلپ شلویی بودند و باعث می شدند قایق با  
حرکاتی ناگهانی و نامنظم دور خودش بچرخد.  
پاتریشیا، که فهمیده بود نمی تواند قایق را به  
ساحل برگرداند، لحظه به لحظه بیش تر داغ و  
عصبی می شد. می ترسید کمک بخواهد. احتمالاً  
کلی دوان دوان از پله ها پایین می آمد و  
دختر خاله ی شرقی اش را به خاطر بی عرضگی  
مسخره می کرد.

درست در همان لحظه باد شدیدی وزید و قایق را  
بیش تر از ساحل دور کرد. پاتریشیا از درماندگی  
بلند شد و سعی کرد با پارو مسیرش را عوض  
کند، اما پارو ته دریاچه گیر کرد. برای این که پارو  
را رها نکند، تا جایی که می توانست به جلو خم  
شد... و در آب افتاد.

نیم‌ساعت بعد، پاتریشیا لب تختِ کلی نشسته بود.  
لباسش را عوض کرده بود، ولی همچنان  
می‌لرزید. لباس‌های خیشش کپه‌ای تیره و نم‌دار  
زیر پایش ساخته بودند. صدای حرف زدن‌های  
آهسته را که از بیرون می‌شنید، می‌ترسید در را باز  
کند.

«بهت گفته باشم، مامان؛ این دیگه آخرش بود!»  
اگر آقای دانلدسون ۲ اون‌جا نبود، قایق تا ته  
دریاچه می‌رفت. تازه پارو رو هم گم کرد. مجبور  
شدم شنا کنم و درش بیارم. اون افتضاحه!»  
صدای خاله جینی آهسته ولی لحنش تند بود.  
«کلی، بهت اجازه نمی‌دم درباره‌ی پاتریشیا  
این‌طوری حرف بزنی. تقصیر اون نبود. هیچی از  
قایق‌سواری نمی‌دونه.»

«موضوع دقیقاً همین‌ه! پس چرا رفت

قایق سواری؟»

«هیس! صدات رو می‌شنوه. احتمالاً می‌خواستہ

خودش رو به ما ثابت کنه. تا حالا که

هیچ کدومتون استقبال گرمی ازش نکردید. چرا

همراه شما تو خونہ‌ی دایی راد ۲ نبود؟»

«اوه، خب...» کلی مکث کرد. «احتمالاً دزدکی

دررفته بوده، یا یه همچین چیزی. نمی‌دونم. اما

مگه اون باید تک‌تک دقیقه‌های روز پیش ما

باشه؟»

پاتریشیا، علاوه‌بر احساس بیچارگی، بارقه‌ای از

خشم را هم در وجودش حس کرد. کلی دروغ

می‌گفت. او و برادر و خواهرش فرار کرده بودند و

پاتریشیا حتی ندیده بود آن‌ها کدام طرف رفتند.



خاله جینی با لحن محکمی گفت: «کلی، خیلی  
ناامیدم کردی. پاتریشیا قراره دو ماه مهمون ما  
باشه. نه به این همه بچه عادت داره، نه به کلبه و  
دریاچه. تو باید باهاش مهربون باشی. به خصوص  
این که...»

پاتریشیا با خودش آرزو کرد: بهش نگو! و  
ناخن‌هایش را کف دستش فرو کرد. عمو داگ  
بهش قول داده بود که این کار را نکنند.  
«به خصوص که چی؟»

«این که اون تنها بچه‌ی خواهر منه و از خونه‌شون  
دوره و می‌خوام، این جا که هست، خوشحال باشه.  
برای همین، تو و ترور<sup>۴</sup> و بقیه باید کاری کنید  
که حس کنه توی خونه‌ی خودشه. به خصوص تو،  
چون از همه بزرگ‌تری. متوجه می‌شی؟ اگه

بشنوم دوباره بهش بی توجهی کردید، خیلی  
عصبانی می شوم.»

کلی با لحنی گرفته گفت: «اوه، خيله خب.»  
پاتریشیا آهی کشید. اگر خاله جینی با کلی تندی  
می کرد، کلی تلافیش را سر پاتریشیا درمی آورد.  
باید در را باز می کرد. حتماً فکر کرده بودند که  
این همه مدت در اتاق چه می کند. وقتی جرئت  
کرد وارد اتاق نشیمن شود، هر دو سریع برگشتند.  
خاله جینی لبخند زد، لبخندی دل نشین که روی  
گونه های گردش چال انداخت. اما پاتریشیا از نگاه  
کردن به صورت مهربانش طفره رفت.

«خب، اومدی، پاتریشیای عزیز. خوب خشک

شدی؟ امیدوارم سردت نباشه. حداقل آسیبی

ندیدی. من یه فکری دارم. چه طوره وقتی حس

کردی آماده‌ای، کلی بهت قایق سواری یاد بده؟  
کار سختی نیست.» دستش را انداخت دور گردن  
خواهرزاده‌اش. پاتریشیا جواب نداد و فقط با  
نگرانی به کلی چشم دوخته بود.  
دخترخاله‌اش زیر لب گفت: «بیا بریم کلبه‌ی دایی  
راد. اون‌ها منتظرم هستند.»  
پاتریشیا دنبال کلی عصبانی از کلبه بیرون رفت.  
بدترین چیزی که می‌توانست تصور کند این بود  
که با کلی توی آن قایق نوک‌تیز بنشیند.

صبح روز قبل، پاتریشیا در فرودگاه تورنتو ایستاده بود و سعی داشت با مادرش خداحافظی کند. آن‌ها با حالتی عصبی به هم خیره شده بودند.

مادرش دائم ساعتش را نگاه می‌کرد و با گوشه‌ی لباس نو دخترش ورمی‌رفت. «صاف و ایستا، عزیزم. همیشه قوز می‌کنی. خب، امسال تابستون حواست باشه که چه قدر غذا می‌خوری. وقتی بقیه باهات صحبت می‌کنند، بهشون نگاه کن و زیرلبی جواب نده. و امیدوارم بهت خوش بگذره.

پ... پدرت و من دل‌مون برات تنگ می‌شه.» بعد لبخندی زد. «حالا کی برام غذا بپزه؟ مجبورم برای تک‌تک وعده‌ها برم بیرون! متأسفم که نمی‌تونم بمونم تا سوار هواپیما شی، اما همین

الآن هم دیرم شده.» درحالی که کیف دستیش به  
پهلوی پاتریشیا فشار می آورد، سریع دخترش را  
بوسید و با عجله رفت.

مسئول پروازی که کنار پاتریشیا ایستاده بود، زنی  
که اسمش دِبرا<sup>۵</sup> بود و بوی اسپری ضدعرق  
می داد، لبخندی از روی رضایت زد. «مادرت  
خیلی جذابه. قبلاً اون رو جایی ندیده بودم؟»  
پاتریشیا من و من کرد: «مجری برنامه‌ی  
سی بی سی نیوزواچ نه.»

«درسته! روث رید! همیشه برنامه‌هاش رو نگاه  
می کنم. و پدرت هم هریس پاتر روزنامه نگاره. تو  
شماره‌ی ماه پیشِ تورنتو لایف مقاله‌ای  
درباره‌شون خونده بودم. مادرت خیلی جوون تر از  
یه زن چهل و هفت ساله به نظر می رسه.»

پاتریشیا سرش را پایین انداخت. اغلب آرزو می‌کرد که نامرئی بود. دوست نداشت دائم زیر نورافکن شهرت پدر و مادرش باشد.

وقتی به سمت ورودی ۷۴ می‌رفتند تا سوار هواپیما شوند، دبرا گفت: «یادم می‌آد که یه عکس از تو هم توی اون مجله بود.»

پاتریشیا از آن عکس متنفر بود. در آن عکس، سه‌تایی‌شان روی پله‌های خانه‌ی بازسازی‌شده‌شان در کبیج‌تاون نشسته بودند. پدر و مادرش خوش‌تیپ افتاده بودند، اما پاتریشیا مثل همیشه بی‌حس و حال افتاده بود و صورتش زیر موهای بافته‌ی ریش‌ریشش مخفی بود. با این حال، می‌توانست لحظه‌ای را به یاد بیاورد که به طرز عجیبی احساس امنیت می‌کرد، لحظه‌ای که پدر

و مادرش او را بین خودشان فشار می‌دادند و هر کدام یک دست‌شان را دور گردن او انداخته بودند. در آن مجله، شبیه یک خانواده‌ی متحد و شاد بودند.

اما آن عکس یک دروغ بود. اگر دِبرِا می‌دانست که پاتریشیا دارد برای گذراندن تعطیلات تابستان به غرب فرستاده می‌شود تا پدر و مادرش بتوانند کارهای جدایی‌شان را انجام دهند، طور دیگری رفتار می‌کرد.

توی هواپیما زوج مسن پُر حرفی سؤال‌های آزاردهنده از او کردند: چند سالش است؟ مدرسه را دوست دارد یا نه؟ چرا به اِدمونتون <sup>۴</sup> می‌رود؟ پاتریشیا تا جای ممکن جواب‌های کوتاه داد، اما آن قدر آهسته حرف می‌زد که دائم از او

می‌خواستند حرفش را تکرار کند. می‌دانست که به نظر آن زوج، به نسبت یک بچه‌ی دوازده‌ساله، کوچک است. مهماندار هم دائم با دستورالعمل‌های جزئی مزاحمش می‌شد. به ناهاری که در ظرف پلاستیکی برایش آورده بودند ناخنک زد و آهی کشید. استیک کوچکی که بیش از حد پخته شده بود، لوبیاسبزه‌های له‌شده و سالاد مانده. آرام آرام که غذا را می‌جوید، در ذهنش منو دیگری آماده کرد. پای کیش <sup>۷</sup> برای هواپیما عالی است، شاید با اسفناج و پنیر سوئیسی. و لوبیاسبزه‌ها را می‌شود مزه‌دار کرد، همان طوری که خودش هفته‌ی پیش درست کرده بود.



بعد از این که چند منو مختلف را در ذهن آماده کرد، به جای غذا به افراد فامیلش فکر کرد. تابه حال خاله جینی و عمو داگ و چهار بچه‌شان را ندیده بود. آن قدر سرِ مادرش شلوغ بود که این دو خانواده هیچ وقت همدیگر را ندیده بودند. هر سال کریسمس، پاتریشیا عکس‌های بچه‌های خاله‌اش را با کنجکاوی نگاه می‌کرد. همه‌شان آن قدر با اعتماد به نفس به نظر می‌رسیدند که پاتریشیا نمی‌دانست چطور باید با آن‌ها ارتباط برقرار کند. حداقل آن‌جا یک نوزاد هم بود. شاید می‌توانست در مراقبت از او کمک کند. یک بار از پدر و مادرش پرسیده بود که می‌خواهند بچه‌ی دیگری داشته باشند یا نه.

مادرش خندیده و گفته بود: «تو سن و سالِ من  
دیگه نه، عزیزم! حتی وقتی تو رو به دنیا آوردم  
هم سنم بالا بود! من دیگه سراغ بچه نمی‌رم.»  
در فرودگاه ادمونتون، پاتریشیا کنار یک مسئول  
پرواز دیگر منتظر ماند تا این که مردی لاغر و  
ورزیده، با شلوارکی تا زانو، با عجله به سمت‌شان  
آمد. مرد موهای جوگندمی پرپشت و عینکی  
کلفت و رفتاری ملایم داشت. «پاتریشیا؟ پاتریشیا  
پاتر؟ من عمو داگ هستم.»

چمدان پاتریشیا را برداشت و او را به سمت  
ماشین هدایت کرد. گفت: «یک‌راست می‌ریم  
دریاچه. خیلی دور نیست. حدود هشتاد کیلومتر  
خارج از شهره.»

طوری درباره‌ی «دریاچه» حرف می‌زد که انگار فقط همین یک دریاچه روی کره‌ی زمین وجود داشت. مادر پاتریشیا هم همین‌طور درباره‌ی دریاچه حرف می‌زد. مدرسه که تمام شده بود، به دخترش گفته بود: «خاله و شوهر خاله‌ات برای تابستون به دریاچه دعوت کردند.»

پاتریشیا از تصور حجم عظیمی از آب، که مثل دریای کوچکی غرب کانادا را پوشانده، به خود لرزیده بود. با کم‌رویی پرسید: «توی آلبرتا<sup>۱</sup> همین‌یه دریاچه هست؟»

مادرش با بی‌صبری آهی کشیده بود. «معلومه که نه، عزیزم. این فقط یه اصطلاحه. مثل مردم اُنتاریو که می‌گن کلبه.»

پدرش، که در نیوانگلند بزرگ شده بود، گفت: «در  
ورمونت هم درباره‌ی اردوگاه این طوری حرف  
می‌زنند.» اسم دریاچه را به پاتریشیا گفت و توی  
اطلس نشانش داد که چه قدر کوچک است.  
پاتریشیا تلاش کرد مادرش را مجبور کند که  
دریاچه را بیش‌تر توصیف کند؛ اما مادرش، با  
وجود این که تمام تابستان‌های بچگیش را آن‌جا  
گذرانده بود، چیز زیادی به یاد نمی‌آورد. «احتمالاً  
اون‌جا خیلی عوض شده. ولی نگران نباش،  
عزیزم. با وجود بچه‌های خاله، که هم‌سن و سال  
خودت هستند، حسابی بهت خوش می‌گذره.»  
عمو داگ چندتا سؤال درباره‌ی پرواز و آب‌وهوای  
تورنتو کرد، اما انگار برایش مهم نبود که پاتریشیا

جواب درستی نداد. وقتی عمو داگ رادیو را روشن کرد، پاتریشیا خوشحال شد.

دشت‌های قهوه‌ای، سبز، و زردِ روشن به سرعت رد می‌شدند. بر فراز تپه‌ها آسمان آبی طاق بسته بود. باعث می‌شد پاتریشیا حس کند کوچک است و بی‌اهمیت. به خاطر ساعت‌ها نشستن در هواپیما لباسش چروکیده و نم‌دار شده و موهایش به پشت‌سرش چسبیده بود.

عمو داگ رادیو را خاموش کرد. با تردید گفت:  
«خاله‌ت ازم خواست درباره‌ی یه موضوعی باهات صحبت کنم، پاتریشیا. ما به بچه‌ها، یا به هیچ‌کس دیگه، چیزی درباره‌ی پدر و مادرت نگفتیم. اگه تو بخوای در این باره صحبت کنی، گوش می‌کنیم. اما تا وقتی خودت نخوای، این

موضوع رو مطرح نمی‌کنیم. وقتی آخر تابستون همه باخبر بشن، تو و خاله جینی می‌تونید تصمیم بگیرید که چی بگید. الآن بهتره که این جریان رو کنار بذاریم. ما می‌خوایم تو استراحت کنی و تو این چند ماه خوش بگذرونی، خب؟»

کاش پاتریشیا می‌توانست این موضوع را فراموش کند. بعد از شنیدن حرف‌های پرمهر عمو داگ، نم‌ترسناکی در چشمانش حس کرد. حالت عجیب و ناآرام عمو او را به یاد خداحافظی دیشب پدر می‌انداخت.

پدر کنار تختش نشسته و زمزمه کرده بود: «خیلی دلم برات تنگ می‌شه، پاتریشیا. شاید من و تو امسال تابستون با هم یاد می‌گیریم سوشی درست کنیم. اما شاید این طوری بهتر باشه.» نامطمئن به

نظر می‌رسید، اما دستان پاتریشیا را گرفته و ادامه داده بود: «می‌دونی که هر اتفاقی هم بیفته من همیشه پدرت هستم و در هر حال... در هر حال دوستت دارم.»

پاتریشیا برای هر دوشان ناراحت بود. پدرش آدمی نبود که راحت درباره‌ی احساساتش صحبت کند. در واقع خیلی کم حرف می‌زد. به نظر می‌رسید با کامپیوترش یا آشپزخانه‌اش راحت‌تر است تا با مردم.

البته پاتریشیا حرف‌های او را باور می‌کرد. آن دو همیشه توجهی خاموش به هم داشتند. اما پدرش طوری حرف می‌زد که انگار یکی از شخصیت‌های یک کتاب است، مثل کتابی که مادرش تازگی‌ها برایش خریده بود؛ کتابی

درباره‌ی طلاق برای پسرها و دخترها<sup>۹</sup>. بعد از این که پدرش را بوسیده و به او شب‌به‌خیر گفته بود، پتو را محکم دور خودش پیچیده بود، هر چند هوا خیلی گرم بود...

ماشین عمو از بزرگراه به جاده‌ای پُردست‌انداز پیچید. عمو داگ گفت: «این هم دریاچه!» انگار خوشحال بود که موضوع صحبت عوض شده است. «بچه‌ها همیشه مسابقه می‌دن بینند کی اول دریاچه رو می‌بینه.»

پاتریشیا به نوار آبی‌رنگی که بین دو تپه قرار داشت نگاهی انداخت. بعد دریاچه محو شد، چون جاده پیچید. اول از مقابل ساختمان بزرگی گذشتند که تابلو «مغازه» داشت و بعد از جلو



ورودی چند خانه رد شدند که هر کدامشان تابلویی  
با اسم یک خانواده داشتند.

وقتی از کنار تابلویی پیچیدند که نام گرانت ۱۰  
رویش نوشته شده بود، پاتریشیا لبه‌ی پیراهنش را  
در دستان خیسش پیچاند. یک سگ سیاه، که  
شبيه گرگ بود، به سرعت به سمت آنها دوید و  
وحشیانه پارس کرد و به محض این که ماشین از  
در وارد شد، روی ماشین پرید. عمو داگ خندید و  
گفت: «این پگی است.» هر بار که پنجه‌ی سگ  
کنار شیشه ظاهر می‌شد، پاتریشیا بیش‌تر توی  
صندلی ماشین فرومی‌رفت.

پشت یک کلبه‌ی سبزِ قدیمی ایستادند. انگار صد  
نفر با هم از کلبه بیرون ریختند و با فریادِ خوشامد

به سمت ماشین دویدند. اما وقتی پاتریشیا آن‌ها را  
شمرد، دید که در اصل پنج نفرند.

پاتریشیا خودش را توی بغل خاله جمع کرده بود.  
بچه هم توی بغل خاله بود و با دهان بی‌دندانش  
به پاتریشیا لبخند می‌زد.

«پاتریشیا، خیلی خوشحالیم که اومدی این‌جا! بذار  
بینمت. تو شبیه روث نیستی، درسته؟»

پاتریشیا عادت داشت بشنود که شبیه مادر  
زیبایش نیست. حالا می‌دانست که به خاله‌اش  
رفته؛ قد کوتاه و تپل.

خاله جینی با نگاهی جست‌وجوگر و مهربان و با  
حسی از هم‌دردی او را برانداز کرد. پاتریشیا  
نگاهش را دزدید و وقتی بچه‌های خاله معرفی  
می‌شدند، سرش را پایین انداخت.

کلی بزرگ‌ترین بود. همان ظاهر خوب و  
با اعتماد به نفسی را داشت که دخترهای محبوب  
مدرسه داشتند؛ بلندقد، زیبا و باریک‌اندام. ترور  
کوتاه و توپُر بود و دماغی آفتاب‌سوخته داشت.  
مگی <sup>۱۱</sup> لاغر زبانش را درآورد. اسم بچه‌ی  
کوچولوی سرحال هم رزماری بود.  
خاله جینی با شادی گفت: «درست به‌موقع  
رسیدی. وقت ناهاره!» پاتریشیا آرام آرام احساس  
شادی می‌کرد.  
در زمینِ چمنِ شیب‌دارِ جلوِ کلبه غذا خوردند.  
دریاچه‌ی زیرِ پایشان، تا جایی که پاتریشیا  
می‌دید، امتداد داشت؛ انگار آسمان رنگ آبی‌ش را  
گسترده بود. ساندویچ مرغ را که فرومی‌داد، حس  
کرد چمن پاهایش را آزار می‌دهد. وقتی دوتا

ساندویچ دیگر برداشت، کلی و ترور به او زل زدند.

با خودش گفت: فکر می‌کنند من حریصم. اما گرسنه‌تر از آن بود که به این موضوع اهمیت بدهد. حداقل غذا خوب بود.

عمو داگ او را خطاب کرد و به منظره اشاره کرد.

«اون برج زشتی که در انتهای سمت راست

می‌بینی نیروگاهه. همه‌مون ازش متنفریم. باعث

شده آب پُر از علف و خزه بشه و منظره رو خراب

کرده. و همه‌ی اون زمین‌های سرسبز سمت چپ

منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی سرخ‌پوست‌هاست.»

پاتریشیا مؤدبانه سری تکان داد، اما جوابی نداد.

درست مثل وقتی که توی هواپیما بود؛ هر چه

مردم بیش‌تر تلاش می‌کردند او را از لاک

خودش بیرون بیاورند، پاتریشیا بیش تر می خواست  
پنهان شود.

تنها فرد خانواده که به پاتریشیا احساس ناامنی  
نمی داد بچه بود. روی پتویی کنار او وول می خورد  
و از خوشی سروصدا می کرد. پاتریشیا با احتیاط  
یکی از انگشتانش را به سمت مشت بچه برد و  
رزماری با قدرتی شگفت انگیز انگشتش را گرفت.  
خاله جینی گفت: «این بی دردسرتترین بچه‌ایه که  
داشته‌م. همیشه سرحاله. فکر کنم ما به نظرش  
خیلی جالبیم.»

بعد خاله رزماری را برد که بخواباند و عمو داگ  
هم دنبالش رفت. مگی هم راه افتاد و رفت. حالا  
پاتریشیا مجبور بود تنهایی با دو بچه‌ی بزرگ‌تر

خاله روبه‌رو شود. زانوهایش را جمع کرد توی  
سینه‌اش و وانمود کرد که منظره را تماشا می‌کند.  
کلی با لحنی خشک گفت: «کنار دریاچه هیچ‌کس  
دامن نمی‌پوشه.» پاهای کشیده‌ی برنزه‌اش را، که  
از شلوار جین کوتاه‌شده‌اش بیرون زده بودند، دراز  
کرد.

پاتریشیا من‌ومن کرد: «یک‌راست از فرودگاه  
اومدم این‌جا. برای همینه که این لباس تنمه. تو  
چمدونم چندتا شلوارک هست.»  
کلی پرسید: «تو چند سالته؟»  
«دوازده.»

«دوازده؟ مطمئنی؟ مامانم گفت هم‌سن منی.»  
پاتریشیا گفت: «تو ماه مه، دوازده سالم تموم  
شد.» ناگهان حس کرد که خودش هم مطمئن

نیست. کلی با شک گفت: «بزرگ‌تر از من به نظر نمی‌آی.» چاقویی را از کمر بندش باز کرد و مشغول تراشیدن ترکه‌ای شد.

تَرور پرسید: «چی شد که تصمیم گرفتی کلِ تابستون رو این‌جا بمونی؟» طوری گفت که انگار این زمان تا ابد است.

پاتریشیا شبدری را از لای چمن‌ها کند. «پدر و مادرم خیلی کار دارند. می‌خواستند مزاحم‌شون نباشم.» خب، این یک واقعیت بود.

«مادرت رو توی تلویزیون دیدیم و مامان نوشته‌های پدرت رو نشون موند داد. داشتن یه همچین پدر و مادر مشهوری چه حسی داره؟ تا حالا به استودیوِ تلویزیون رفته‌ای؟ دوست داشتی توی اون مقاله‌ای بودی که درباره‌ی مامانت

بود؟» کلی واقعاً کنجکاو به نظر می‌رسید و برای اولین بار لحنی دوستانه داشت. اما پاتریشیا باز هم خودش را جمع کرد و ناگهان گفت: «ترجیح می‌دم درباره‌ی این چیزها حرف نزنم.»

کلی گفت: «چه پُرافاده!» برگشت و رو به تِرور سری تکان داد.

تِرور اعلام کرد: «فکر کنم حالا وقتشه که هدیه‌مون رو بهت بدیم، پاتریشیا.» وقتی جعبه‌ای آبی را از جیبش درمی‌آورد و به سمت پاتریشیا می‌گرفت، پوزخندی در صورتِ گردِ کک‌ومکیش نقش بسته بود.

پاتریشیا با احتیاط جعبه را گرفت. درش را باز کرد. یک وزغ قهوه‌ای کوچک پرید روی دامنش.

«فقط یه وزغه... ازش می‌ترسی؟» تِرور وزغ را



گرفت و نزدیک صورت پاتریشیا آورد. «بیا.

بگیرش.»

پاتریشیا می دانست در این آزمون رد می شود.

نمی توانست آن پوست خشک و لرزان را لمس

کند. من و من کرد: «ن... نه، ممنون.» از جا بلند

شد. «کجا می تونم لباسم رو عوض کنم؟»

کلی شانه‌ای بالا انداخت. ظاهراً ناامید شده بود.

گفت: «مامان بهت می گه.» و با این حرف

عذرش را خواست.

تا پایان روز، خاله‌زاده‌های پاتریشیا او را نادیده

گرفتند و سعی کردند در تیررس خاله و

شوهرخاله‌ی مهربان پاتریشیا نباشند. پاتریشیا،

وقتی داشت شام خوشمزه را می بلعید، ترغیب

شده بود درباره‌ی کیک هویجی که با دستور

تهیه‌ی خاصِ خودش درست می‌کرد با خاله جینی صحبت کند، اما در آن صورت مجبور بود حرف بزند. ترجیح می‌داد ساکت باشد.

پایان روز از همه بدتر بود. باید توی یک تخت با کلی می‌خوابید. تابه‌حال با هیچ‌کسِ دیگر روی یک تخت، یا حتی توی یک اتاق، نخوابیده بود. پاتریشیا با بدنی منقبض دراز کشید، درست لبه‌ی تخت و تا جای ممکن دور از کلی. تنها چیزی که دخترخاله‌اش گفت این بود: «امیدوارم لگد نرنی.»

صدای بادی که بین درخت‌ها می‌پیچید شبیه صدای باران بود. پاتریشیا لرزید و ملافه‌ی فلانل و لحاف ساتن سنگین را تا گردنش بالا کشید. تا مدتی طولانی خوابش نبرد.

روز دوم، همان روزی که به فاجعه‌ی قایق ختم شد، با دیدن افراد دیگری از فامیل شروع شد:

کریستی ۱۲ و بروس رید، که کلبه‌شان چهار کلبه آن طرف‌تر بود. هر دو صورتی کشیده و موهای سرخ و تاب‌دار داشتند. موهای کریستی پشتش می‌ریخت و از دو طرف با سنجاق‌هایی به شکل اسب بسته شده بود. ده سال داشت و برادرش هم سن ترور بود، یعنی نه‌ساله. هر دو با سوءظن به پاتریشیا نگاه کردند و بعد با کلی و ترور گوشه‌ی بالکن جمع شدند، طوری که انگار گروهی ضد پاتریشیا ساخته بودند.

پدر و مادرشان، دایی راد و زن دایی کارن ۱۳، همراه‌شان آمده و توضیح داده بودند که دو پسر

بزرگ‌ترشان تابستان در اروپا سفر می‌کنند.  
پاتریشیا پایین را نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد از  
نگاه‌های کنجکاو فامیل‌هایش دوری کند. انگار،  
چون فامیلش بودند، اجازه داشتند بررسیش کنند.  
دایی راد با شوق گفت: «پس این دخترِ روته!»  
سری تقریباً کچل و براق داشت. «بیا این‌جا و  
دندون‌هات رو نشونم بده.»

کریستی خندید و پاتریشیا فوراً سرخ شد. چرا  
می‌خواست دندان‌هایش را ببیند؟  
زن دایی ریزه‌میزه، که ظاهراً خیلی جوان‌تر از  
شوهرش بود، گفت: «دست از سرش بردار، راد.»  
بعد توضیح داد: «دایی رادِ تو دندون‌پزشکه.  
نمی‌تونه جلو خودش رو بگیره و دندون‌های مردم  
رو معاینه نکنه، حتی تو تعطیلات.»

پاتریشیا دهانش را بسته نگه داشت و همان‌طور  
بی‌حرکت روی زمین نشست، اما دایی راد دست  
از سرش برنمی‌داشت.

پرسید: «نخ‌دندون استفاده می‌کنی؟»

پاتریشیا با درماندگی سر تکان داد که بله.

«هر روز؟ هیچی مثل نخ‌دندون جلوِ پوسیدگی رو  
نمی‌گیره.»

«راد!» خاله جینی نگاهی هشداردهنده به برادرش  
انداخت.

وقتی مگی حواس دیگران را پرت کرد، اوضاع  
آرام گرفت. «من دندون‌هام رو نشونت می‌دم،  
دایی راد.» دهانش را تا ته باز کرد. «دیدی؟ دوتا  
از دندون‌هام افتادن!» دایش پرسید: «پری  
دندون‌ها برات پول هم گذاشت؟»

«آره.» دختر کوچولو با اشتیاق انتظار کشید تا دایی  
ته جیبش را بگردد.

«پس این هم باقیش.»

مگی سکه‌ی بیست‌و‌پنج‌سنتی دایش را بررسی  
کرد. با لحن محکمی گفت: «پری دندون برای  
هر کدوم از دندون‌هام یکی از این سکه‌ها به من  
داد.»

عمو داگ گفت: «مگی!» و دخترش را به سمت  
خودش کشید.

دایی راد خندید و گفت: «هنوز داری سعی  
می‌کنی پول دار بشی، مگی کوچولو؟ تا حالا چه قدر  
پول جمع کرده‌ای؟»

مگی با غرور گفت: «چهل و نه دلار و بیست و  
یک سنت توی بانک دارم و هربار که از رزماری

مراقبت کنم، یه ده‌سنتی می‌گیرم.»  
زن دایی کارن پرسید: «می‌خوای با این همه پول  
چی کار کنی؟»

«هنوز تصمیم نگرفتم، اما یه کار خیلی مهم  
می‌کنم.» مگی با حالتی از خودراضی روی زانوی  
پدرش نشست. پاتریشیا از این که از یک بچه‌ی  
شش‌ساله می‌ترسید احساس شرم می‌کرد، اما  
اعتمادبه‌نفس این دختر به‌اندازه‌ی بی‌توجهی‌های  
برادر و خواهرش او را می‌ترساند.

بچه‌های بزرگ‌تر از جا بلند شدند و تِرور و بروس  
رفتند ماهی‌گیری. کلی اعلام کرد: «من و

کریستی می‌ریم قایق‌سواری.»

مادرش گفت: «پاتریشیا رو هم با خودتون ببرید.

تو شنا بلدی، پاتریشیا، درست‌ه؟» خیالش از این

بابت راحت شد، پاتریشیا هر زمستان توی یک  
استخر سرپوشیده در تورنتو شنا یاد می‌گرفت و  
اجازه داد سه بچه از پله‌های شیب‌داری که به  
ساحل و کنار دریاچه می‌رسیدند پایین بروند.  
قایق روی ساحلی پُر از سنگ‌ریزه قرار داشت.  
کلمه‌ی لون <sup>۱۴</sup> با حروفی رنگ‌ورورفته روی  
بدنه‌ی سبزش نوشته شده بود.

کلی پرسید: «تا حالا سوار قایق شده‌ای؟»  
پاتریشیا با سر جواب منفی داد. «اگه دوست  
دارید، می‌تونید بدون من برید. از همین جا  
تماشاتون می‌کنم.»

«مامان گفت تو رو ببریم، پس بهتره بیای. کف  
قایق، وسطش، بنشین و به نیمکت تکیه بده.  
تکون هم نخور. کانونها راحت چپه می‌شن.»



پاتریشیا کاری را که به او گفته شده بود انجام داد. کلی و کریستی قایق را، که پاتریشیا تویش بود، هل دادند و بعد با احتیاط سوار شدند و پارو زدند.

ته کانو زوارهایی چوبی کشیده شده بود که توی تن پاتریشیا فرومی رفتند. حس غریبی بود: نشستن توی آبی عمیق، بی آن که واقعاً توی آب باشی. پاتریشیا به جلیقه‌ی نجاتی تکیه کرده بود که به جای کوسن از آن استفاده می کرد. خورشید فرق سرش را گرم کرده بود و کانو آرام آرام تکان می خورد. بویی تمیز، مثل بوی لباس‌های تازه شسته شده، از دریاچه به مشام می رسید. پاتریشیا، برای اولین بار از وقتی که رسیده بود، احساس آرامش کرد.

کلی با مهارت آن‌ها را موازی با ساحل پیش می‌برد. او و کریستی مشغول گفت‌وگوی پرشوری بودند که پاتریشیا از آن سر در نمی‌آورد. بحث‌شان درباره‌ی بچه‌های دیگری بود که آن سوی دریاچه زندگی می‌کردند.

کلی گفت: «اون لیزر ۱۵ه، قایق بادبانی خونواده‌ی کرسول. چه قدر خوشگله! تو مسابقه‌ی یکشنبه شرکت می‌کنند. امیدوارم ببازند.»

پارویش را تکیه داد به لبه‌ی قایق و به بادبان‌های سفیدی نگاه کرد که در دوردست در هوا موج برمی‌داشتند. نزدیک ساحل، تخته‌های موج‌سواری با رنگ‌هایی درخشان بالاوپایین می‌رفتند. کلی آهی کشید. «کاش ما هم یه قایق بادبانی داشتیم... یا حداقل یه تخته‌ی موج‌سواری.»

کریستی گفت: «فکر می‌کردم عمو داگ می‌خواد  
تابستون امسال یه قایق بادبانی دست‌دوم برات  
بخره.»

کلی با عصبانیت انبوه موهایش را عقب زد.  
«می‌خواست. بعد کلی اتفاق دیگه افتاد. رزماری  
به دنیا اومد... که تابستون گذشته فکر نمی‌کردیم  
از راه برسه. مامان قرار بود دوباره بره تدریس کنه  
که پول بیش‌تری داشته باشیم، اما حالا دیگه  
نمی‌تونه. و بابا نمی‌تونه تا ماه اوت از کار مرخصی  
بگیره و در نتیجه وقت نداره بهم تعلیم بده.»  
کریستی گفت: «مهم نیست، کلی. حداقل ماها  
دوتا کانو و یه قایق پارویی داریم.»

سکوتی طولانی برقرار شد. قایق‌های موتوری در  
دوردست حرکت می‌کردند و صداهایی با فریاد به

کسانی که روی آب اسکی می کردند دستوراتی می دادند. کانو تقریباً بی صدا سر می خورد. موجی از آب به دماغه‌اش رسید. پاتریشیا خوشحال بود که دختران فامیل هیچ توجهی به او ندارند. اما بعد، طوری که انگار با هم توافق کرده باشند، بازجویی از او را شروع کردند.

کریستی پرسید: «تو چرا تا حالا سوار کانو نشده‌ای، پاتریشیا؟»

پاتریشیا اعتراف کرد: «تا حالا به هیچ دریاچه‌ای نرفته‌م. تعطیلات پدر و مادرم توی بهاره و ما می‌ریم برمودا.»

صدای کلی از پشت سر آمد که گفت: «پس تابستون‌ها چی کار می‌کنی؟»

«می‌رم به اردوی روزانه‌ای که مدرسه برگزار  
می‌کنه. ما رو می‌برند به موزه و تئاتر و از این  
چیزها.»

کلی به مسخره گفت: «موزه! چه کار مسخره‌ای  
برای تابستون!»

کریستی با صدای نازکِ باحالش گفت: «خب، چه  
کارهایی می‌تونی بکنی؟ سواری بلدی؟ من چندتا  
جایزه‌ی سوارکاری تو ادمونتون برده‌م.»

پاتریشیا گفت: «کلاس سوارکاری هم رفتم، ولی  
خوشم نیومد.» از یادآوری آن خاطره لرزید.

«می‌تونی ماهی بگیری؟ یا آتیش روشن کنی؟»  
«نه!»

با این که پاتریشیا صورت‌شان را نمی‌دید،  
عدم تأییدشان را حس می‌کرد. خودش را مجبور

کرد بلندتر حرف بزند. «البته آشپزی بلدم. پدرم  
یادم داده.»

«آشپزی!» کریستی خندید. «همه می‌تونند  
آشپزی کنند. من می‌تونم برشتوک‌های برنجی  
عالی درست کنم.»

پاتریشیا می‌خواست به آن‌ها بگوید که می‌تواند  
نان بپزد، کیک‌ها و دسرهای عالی درست کند و  
املت‌هایی بهتر از املت‌های پدرش بپزد، اما شاید  
او را به خاطر علاقه‌اش به این کار از مدافتاده  
بیش‌تر مسخره می‌کردند، همان کاری که گاهی  
مادرش می‌کرد. یک‌بار گفته بود: «غذاهات  
خوشمزه‌ند، عزیزم. اما دوست ندارم یاد بگیری  
فقط یه زنِ خونه‌دار باشی. این روزها زن‌ها

می‌توند کارهایی خیلی بیش‌تر از خونه‌داری  
بکنند.»

وقت ناهار بود که مگی اسم مستعار پاتریشیا را  
کشف کرد؛ اسمی که همیشه باعث وحشت  
پاتریشیا بود. حتی بعد از شش سال مدرسه رفتن  
به آن عادت نکرده بود.

دخترک آرام گفت: «پاتریشیا پاتر... من همه‌ی  
حروف الفبا رو بلدم و اسم و فامیلی تو هر دو با  
حرف پ شروع می‌شن.» بعد ناگهان صورتش  
درخشید. «پی‌پی! پی‌پی توی پاتیل! سلام،  
پاتیل!»

خاله جینی گفت: «مگی، بس کن! با پاتریشیا  
درست صحبت کن.»

اما مگی، هربار که مادرش دور می‌شد، آهسته  
می‌گفت: «پاتیل!»

بعد از نهار، بچه‌های فامیل در مسیر رفتن به  
خانه‌ی دایی راد فرار کردند. پاتریشیا رفت به  
ساحل و کانو را پیدا کرد. صبح که به نظرش کار  
آسانی بود. شاید می‌توانست خودش یاد بگیرد  
چه‌طور پارو بزند و به دیگران نشان بدهد که  
می‌تواند از پس کارهایی که آنها می‌کنند  
بربیاید...